

*** آقای حمیدرضا سهرابی - مسجد سلیمان**

از ابراز لطف و مهرتان سپاسگزارم. داستان‌ها، نوشته‌ها و نامه‌های شما نویسنده خوش قریحه و سختکوش را همواره با اشتیاق خوانده‌ام و می‌خوانم. از این که در راه بلند نویسندگی خلاق با شکیبایی و پشتکار بر خود سخت گرفته‌اید و به پیش می‌روید، خوشحالم و به شما برای هر گام موفق که به سوی هدف واقعاً ارزشمندتان برمی‌دارید تبریک می‌گویم. داستان تازه‌ای را که با نام «نقشه گنج» نوشته‌اید فرستاده‌اید بیش از دو بار با دقت و علاقه خوانده‌ام و برای چاپ شدن در این صفحه در آینده‌ای نزدیک به حروفچینی خواهم سپرد.

کارتان را در عرصه داستان‌نویسی با تمرکز و پیگیری برنامه‌ریزی شده ادامه دهید و یقین داشته باشید که در تداوم مطالعه و نوشتن، معنا و مفهوم زندگی ارجمندان عمق و گسترش فزاینده خواهد یافت. پوینده و تندرست و سرفراز باشید.

*** آقای مصطفی بیان - نیشابور**

داستان «تابلوی ایست» شما مضمون و موضوع گیرا و تازه‌ای دارد که بر پایه یک پیرنگ نسبتاً محکم و سنجیده نوشته شده است. علاوه بر این، در یک نگاه و داوری کلی و تا حدی توأم با تساهل می‌توان به این نتیجه رسید که به نوبه خود و در حد تجربه‌هایتان بر عرصه زندگی و نوشتن با کاربرد عنصرهای داستانی آشنا شده‌اید. اما، آنچه حاصل تلاشتان را نارسا جلوه می‌دهد، کم‌توجهی و سهل‌انگاری در رفتارتان با زبان انعطاف‌پذیر و چندحسی و چندظرفیتی داستانی است. به نظر می‌رسد شتابزدگی باعث شده که در نوشتن نتوانسته‌اید از لغزش‌های نحوی متعارف اجتناب کنید. تردیدی نیست که با دقت نظر و به خرج دادن حوصله بیشتر، می‌توانید داستان‌هایی از هر لحاظ بهتر و کامل‌تر بنویسید. در انتظار داستان‌های بهتری که خواهید نوشت، برایتان شاد کامی و موفقیت آرزو می‌کنم.

تجدید فراخوان - شرایط شرکت در مسابقه

برای آن‌که از عزیزان نویسنده و همچنین نوکلیمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه و ویژگی‌های آن آشنا شده‌اند، باری دیگر یادآوری ضروری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که - به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات - هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ - با حفظ فاصله‌های مناسب و متعارف بین سطرها - با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً اگر بخواهید می‌توانید داستانتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم - هر بار و همواره - شرح مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستانتان ارسال کنید.



پیش خرید بود افتاد. هنوز فرصت داشت که آن را به مغازه برگرداند. شاید در خرید آن کت، آن هم با آن قیمت عجله کرده بود. تازه مدتی بود که حروف ریز روزنامه و کتاب را به سختی می‌دید. وقت ملاقاتی از چشم پزشکی گرفته بود و او بعد از معاینه چشم‌های او گفته بود که دید چشم‌هایش ضعیف‌تر شده است و نیاز به یک عینک جدید دارد.

فردا صبح وقتی بچه‌ها به مدرسه رفتند، به اتاقش رفت. کت را از کمدهش در آورد. نگاهی به آن انداخت بعد آن را تا کرد و درون همان پلاستیکی که خریده بود گذاشت. راهی مغازه شد. کت را پس داد و بدون عجله به طرف خانه راه افتاد. روز بعد که برای خرید مواد غذایی به فروشگاه رفتی بود، وقتی دستش را داخل کیفش کرد تا کیف پولش را در بیاورد، اثری از کیف پولش ندید. دو سه هفته بعد، وقتی یک روز تصادفاً داشت از کنار همان فروشگاه که کت را خریده و آن را برگردانده بود رد می‌شد بدون اختیار داخل فروشگاه شد و سراغ کت رفت. کت را در آنجا ندید. دلش گرفت. فکر کرد... شاید پاییز سال دیگر...

در میان انبوه کت‌های زمستانی که تا به حال دیده بود فقط این کت بود که چشمش را گرفته بود. دوباره به ساعتش نگاه کرد. باید به خانه می‌رفت. وقت زیادی نداشت. در حالی که هنوز مطمئن نبود که کار درستی می‌کند، پول کت را پرداخت و از فروشگاه بیرون رفت. وقتی به خانه رسید، کت را مانند گنجی در کمده اتاقش پنهان کرد.

یک هفته گذشت و یک شب که قرار بود جایی برود و چند نفر را ملاقات کند به خودش جرأت داد که بر حسب قیمت کت را بکند و آن را بپوشد. پوشیدن آن کت احساس خوبی به او می‌داد. یک احساس متفاوت. شاید به این خاطر که از آخرین باری که یک کت نو خریده بود چند سال می‌گذشت. به هر حال کت را پوشید ولی نوار روی جیب‌ها را نشکافت که اگر تصمیم عوض شد بتواند کت را پس بدهد. بعد از ملاقات آن چند نفر به خانه برگشت و کت زیبایش را با احتیاط در کمده اتاقش آویزان کرد. بعد از چند هفته از نظر مالی به مشکل برخورد کرد. لیست بالابندی در دست داشت که خرید و تهیه همه آنها ضروری به نظر می‌رسید. به یاد کتی که چند هفته

شده بودند، در آورد و به جالباسی آویزان کرد. صدای سرفه‌های پشت سر هم شوهرش تمام خانه را پر کرده بود. گاز را خاموش کرد.

نمی‌دانست کار درستی کرده یا نه اما ته دلش راضی بود. با تردید در کیفش را باز کرد و کلاف کاموا و میله‌های بافتنی را بیرون آورد. تمام پولش را داده بود تا وسایل بافتنی بخرد. آب را جوش آورد و چای دم کرد. چای را با یک حبه قند سر کشید. کاموا را برداشت. میل بافتنی را به دست گرفت و شروع کرد به سر انداختن نخ کاموا. ساعتها گذشت. هوای ابری پشت پنجره از سیاهی به خاکستری رنگ می‌بخت.

باران شب هم تمام شده بود. حالا صدای خس‌خس تنفس آقای قدسی واضح‌تر به گوش می‌رسید. خانم قدسی بافتنی کامل شده را از میله‌ها بیرون کشید. یک ژاکت سفید نوزادی بافته بود. لبخند زد.



دوشش انداخت. آهسته از خانه بیرون آمد و در آرام پشت سرش بست. وقتی به خانه برگشت بوی سیب زمینی سوخته می‌آمد. شال و پالتو اش را که از شدت خستگی سنگین

مهرمان واقعی کسی است که سبب شادی دیگران می‌گردد